

تلفنخانه

● **آزاده فتحی /** آن روزها که این قدر
تلفن و اینترنت نبود، آدم‌ها بیشتر هوای
همدیگر را داشتند. رفت و آمد می کردند.
احوال پرس هم بودند. اصلاً قدیم‌ها
این جوری نبود که مادر جان در خانه‌ها
باز بود و صله رحم ثواب داشت.
ننه کلون این را می گوید و می نشیند روی
صندلی نمازش. چادرش را زیر چانه‌اش
گره می زند و زیر لب چیزی می گوید و
نمازش را شروع می کند. با خودم تصور
می کنم آن روزها که ننه کلون در باره‌اش
حرف می زند چه شکلی بوده، چه مدل
لباس می پوشیده و چطور می توانسته
این همه کار کند و خم به ابرویش نیاورد.
من با همین کار نصفه نیمه که دارم و
دانشگاهی که می روم و نمی روم، همیشه
خدا خسته‌ام. پس چرا ننه کلون خسته
نمی شود؟ اصلاً آن روزها چطور روزهایی
بوده که از یک دختر نو جوان یک زن
قوی ساخته؟
صبر می کنم نمازش را تمام کند و میباران
سؤال‌های من به سر تکان دادن‌ها و
لبخندهای ننه کلون می رسد. ننه کلون

هنوز بر همان صندلی نماز
نشسته و تعریف می کند که آن
روزها همه توی خانه‌هایشان
تلفن نداشتند و توی هر کوچه
چند خانه بوده که همسایه‌ها
می دانستند می توانند
شماره خط آن‌ها را به دیگران
بدهند تا وقت کارهای ضرور
صدایشان بزنند.
توی خانه ننه کلون هم تلفن
بوده چون بابا بزرگ که چند
سالی است از دنیا رفته،
راننده کامیون بوده و باید از
راه دور به آن‌ها خبر می داده مخصوصاً در
سال‌هایی که راننده اتوبوس‌های جنوب
بوده و راه‌ها امن نبوده‌اند.
از صحبت‌های ننه کلون می فهمم که
تلفن را با سیم بلندی پشت ایوان خانه
می گذاشتند تا همه همسایه‌ها بتوانند
به راحتی بیایند و بروند و معذب نباشند.
تابستان‌ها هم پارچ آب سرد و زمستان‌ها
قیسی و خرما کنار تلفن می گذاشته
تا اگر خدای نکرده خبر بدی، اتفاق
ناگواری را به کسی گفتند، به صورت
اورژانسی به او رسیدگی شود.
ننه کلون همه این‌ها را به شوخی می گوید
تا می رسد به یک روز، روزی که هنوز برای
ننه کلون بغض و اندوه دارد.
- وسط‌های زمستون بود. اون سال خیلی
برف اومده بود. نفت گیر نمی اومد.
بابا بزرگ خدارحمتمی تون باهرا با کامیونی
که می آورد، چند تا گالن گازوئیل هم
می آورد تا به جای نفت بسوزونیم. من
هم با اجازه‌ش می دادم به خونه‌هایی که
عیال وار بودند، مثل خونه زهرا خانوم.
اون روز هم رفتم بگم زهرا خانوم بیاد

گازوئیل ببره بچه‌هاش طفلکی از سرما
سیاه نشن اما نشد برم.
گوشی تلفن زنگ خورد. خیره می شود
به میز تلفن خانه. نفس عمیقی می کشد.
می روم و برایش لیوانی آب می آورم.
ننه کلون هم مثل همیشه لیوان آب را با
سلام به امام حسین (ع) می خورد و اشک از
چشمانش می چکد روی صورتش. ساکت
می مانم تا دوباره خودش صحبت کند.
- اون روز گوشه‌ای که زنگ خورد، ته دلم لرزید.
از بنیاد شهید بودند. با فاطمه خانوم کار
داشتند. فاطمه خانوم همسایه آخر کوچه
بودند. دست و دلم نمی اومد برم بگم
بیاد بشینه اینجا تا دوباره بهش زنگ
بزنن. نرفتم. گفتم بابا بزرگتون بیاد بره
بهشون بگه.
- می‌خواه این از به چیزی دیگه حرف بزنیم
ننه کلون؟ فشارتون نیاد بالا.
- نه مادر خوبم. خداروشکر. به حرمت
دعای خیر مردم هنوز خوبم.
طاقت نیاوردم و دنبال ماجرا را گرفتم.
می‌خواستم بفهمم چه چیزی در آن
روز بوده که ننه کلون را در خودش گیر
انداخته است.
- اون وقت بابا بزرگ رفت یا خودتون
رفتین؟
- آره مادر. رفت اما فاطمه خانوم رو پیدا
نکرده بود. هرچی زنگ زده بود کسی
جواب نداده بود.
- خب. پس خودتون جواب تلفن اونارو
دادین دیگه؟
- همسایه پایینی اومده بود، جواب بده.
یعنی دخترشون اومده بود. فاطمه خانوم
سپرده بودا که باهاش کار داشتن. اون
بیاد. از بس چشم انتظار بود بنده خدا.
- بعدش چی شد؟
- دیدم که دختر ریزه میزه اومده نشسته
کنار تلفن. چشم بر نمی داشت. بهش
آب و چای تعارف کردم اما انگار رخت
هزار تا عالم رو توی دلت می شستند،
پلک نمی زد. می ترسید اشکاش بیاد
از بس چشاش ذوق ذوق اشک داشت.
نشسته بود تا تلفن زنگ خورد. گوشه
رو برداشت و هق هق کرد. نگفت کیه،
چیه. یهو بی از حال رفت.
ننه کلون با هق هق دختری که آن
سال‌ها تلفن را جواب داده بود هق زد.
اشک‌هایش ذوق ذوق زد و از چشم‌هایش
پایین افتاد. انگار آن دختر خودش بود و
هنوز هم هست. ننه کلون تعریف کرد که
آن دختر نامزد پسر فاطمه خانوم بوده

و کسی نمی دانسته تا وقتی پسرش
بیاید از جنگ و با هم عروسی‌شان را
جشن بگیرند که خبر شهادت داماد را
به عروس چشم انتظار می دهند و از آن
روز به بعد، دختر چشم شیشه‌ای که
ننه کلون اسمش را گذاشته بود، دیگر
نمی تواند با کسی صحبت کند. می گفتند
بعد از آن روز دیگر کسی صدای آن دختر
را نشنیده تا وقتی از آن محله می روند.
این طور که ننه کلون از او صحبت
می کند، انگار هنوز او همان دختر
جوان چشم شیشه‌ای است که به تلفن
خیره مانده و ننه کلون دلش می خواهد
به جای خبر شهادت مرد زندگی‌اش،
تاریخ آمدنش را به او بگویند.
- کار خدا یه روزی دوباره دیدمش. حکمت
داره خدا که به وقتش می فهمی. موقعی
که رفته بودم مادر تو و مدرسه راهنمایی
فضه بنویسم دیدمش. خودش شناخت
منو. معلم شده بود. بغلم کرد اما دیگه
اشک نریخت. محکم بود، خیلی محکم.
معلمی اونو محکم کرده بود یا اون غم
نمی دونم. هرچی بود خیالم راحت بود
که مدرسه خوبی رفته بودم.
ننه کلون از صندلی نمازش بلند می شود.
گره چادرش را باز می کند و همان طور
که مهر و تسبیح را با ذکر و صلوات
مرتب می کند، برای همه دعا می کند.
زیر لب زمزمه کردن ننه کلون همیشه
نرم‌ترین و آرام‌بخش‌ترین صدایی است
که شنیده‌ام. می‌رود به سمت آشپزخانه
و توی قاب در می ماند.
- چنین زن‌هایی لازم داریم که به بچه‌ها مون
درس بدن. می‌خواستم از ش بپرسم
از دواج کرده یا نه اما با خودم گفتم، اون
دختر بچه لرزون چشم شیشه‌ای کجا،
این زن قوی معلم کجا.
سماور را آب می کند و چای را توی قوری
می ریزد. نگاهمان به هم خیره می شود.
می‌گویم: آدم‌ا وقتی دچار طوفان می‌شن،
یادشون نمی آد چطور از اون گذشتن،
چطوری جون سالم به در بردن. حتی
مطمئن نیستن که طوفان واقعاً تموم
شده یا نه اما یک چیز مشخصه. وقتی
از طوفان بیرون می‌آیی، دیگه اون آدم
قبل از طوفان نیستی.
ننه کلون مشغول چای دم کردن
می‌شود و من خیره به تلفن هستم که
زنگ می‌خورد. ننه کلون می‌رود تلفن
را جواب بدهد. آرام و با لبخند می‌رود.
من هم بلند می‌شوم بروم چای دم کنم.

